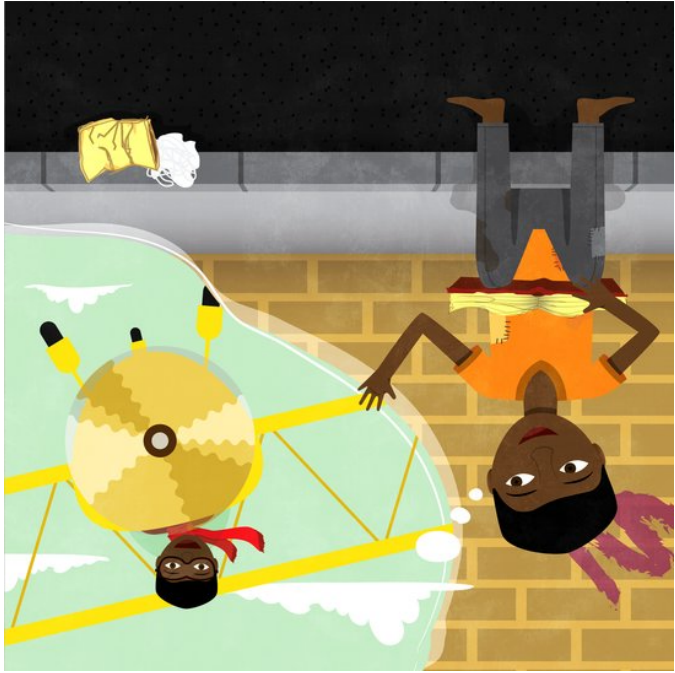


✎ Lesley Koyi
🔒 Wiehan de Jager
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi
😊 Persian
📖 Level 5



هگزله





در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسره‌های بی‌خانمان زندگی می‌کردند. آنها روزها را بی‌هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی‌که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.



اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.



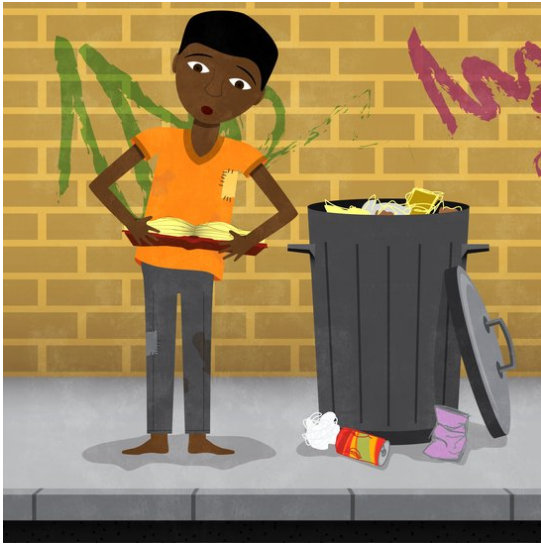
ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."

ماگروه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی
 نمی‌توانست در کتاب درسی پیدا کند. فکر می‌کرد می‌تواند آنها را
 داشته باشد. او تصمیم گرفت دوستان



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر بسترها روانه برای به دست
 می‌شدند. بعضی مواقع می‌توانستند می‌شدند، بعضی
 مواقع حتی می‌توانستند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها
 کمک کند. آن گروه به پول کمی که از کسب و کارهای کوچک و بزرگ
 می‌توانستند، وابسته بودند. او در آنجا زندگی می‌کرد. حتی
 به گروهی که می‌توانستند پول بدهند، او در آنجا زندگی می‌کرد.
 کسب و کارهای کوچک و بزرگ می‌توانستند.





یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می‌کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می‌آورد و به تصاویرش نگاه می‌کرد. او نمی‌دانست که چگونه کلمات را بخواند.

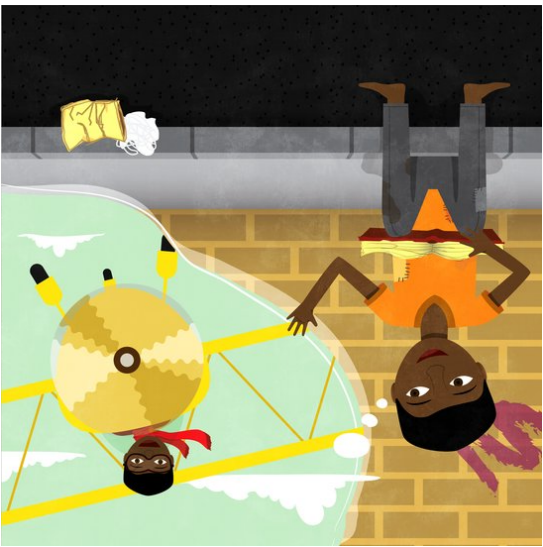


و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می‌کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

به تو ماس نه
یا تو ماس در میان گذاشت.
نه مرور ماس نه
چند می تو ماس نه
بیش با شمشیر
مگروه اطمینان در زندگی
که داد با این اطمینان



تو ایستاد
تصاویر، داستان
بسیار می گذارند که
می خواند بزرگ شود تا
شوند. ما گزوه روایتی
هر روزی بود که جانان
بخواند یک جانان است
در تصویر می کرد که
چون پیشی جانان است
که در بعضی اوقات، او
تصاویر، داستان





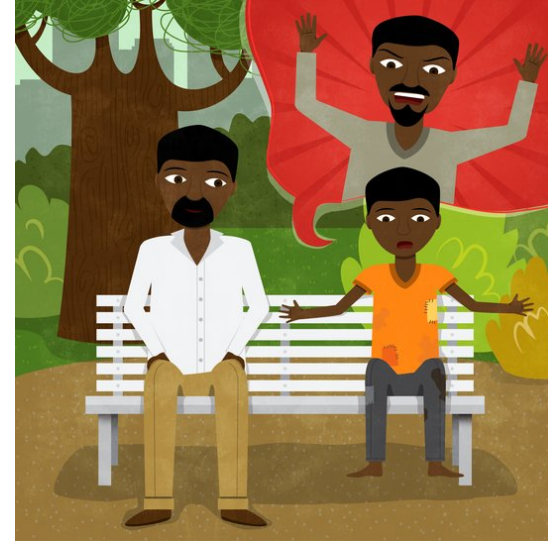
هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. "او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد وسپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."



ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ماگزوه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ماگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.